



نشر الکترونیک سایت اثر منتشر کرد
ساگارتی ها
داستانی از محمود راجی
طرح جلد از شهاب راجی

شماره انتشار ۲۳

دسامبر ۳۱۰۳

<http://www.asar.name>

ساگارتی‌ها

محمود راجی

غروب که می‌شود، اگر به خودم باشد، ممکن نیست یاد کارپرداز نیفتم. تمام دلتنگی غروب در چهره و چشمانش حک و ثبت می‌شد، یا یک جوری رسوب می‌کرد. قبل از غروب راه می‌افتاد طرف قهوه‌خانه‌ی آن شهر کوچک پرت قدیمی، می‌نشست رو به پنجره‌ی مغرب، تا شاهد غروب خورشید و روشن شدن تدریجی زنبوری‌های قهوه‌خانه و طلوع احتمالی ماه باشد... آن‌جا، روی یک نیمکت چوبی می‌نشست. تسبیح می‌گرداند، چای می‌خورد و سیگار می‌کشید تا شب جا بیفتد و کاملاً پخته شود. زمانی طرف خانه راهی می‌شد که قهوه‌خانه کاملاً در قرق راننده‌ها قرار می‌گرفت تا چند ساعت مانده به صبح را در آن‌جا استراحت کنند.

وقتهایی که جواب حرف‌های مرا می‌داد، از او می‌پرسیدم که زمان گرداندن تسبیح، ورد و ذکر هم می‌گوید، پاسخ می‌داد که حساب ذکرها از دستش در رفته، حالا خلاف جهت دور می‌زند تا برگردد سر جای اولش.

به هیچ دلیلی با دیگران هم‌کلام نمی‌شد. با کسی حرفی نداشت که بگوید. حتی وقتی مورد پرسش قرار می‌گرفت و طرف تشنه‌ی جواب بود، با دو سه کلمه سر و ته حرف را جمع می‌کرد. چه‌طور می‌شد تا با کسی هم‌کلام شود؛ اگر احساس می‌کرد که در حد قابل قبولی شیشه و پيله‌ای در کارت نیست، یا اگر بعضی حرف‌ها و پرسش‌ها به دلش می‌نشست و نظرش را جلب می‌کرد، ممکن بود با تو هم‌کلام شود. وگرنه کلامش از حد پاسخ کوتاه بله و نه تجاوز نمی‌کرد. اصراری نداشت که کنجکاوی کسی را دامن بزند یا کسی را در بحثی قانع کند، به علاوه اگر کسی چیزی نمی‌گفت، هیچ وقت

کنجکاو نمی‌شد که کلامی را بشنود و یا رازی را بداند، پس حرفی هم نمی‌ماند که بگوید.

دوسه ماه یا بیشتر طول کشید تا در پاسخ به حرف‌های من، تنها به بله، نه اکتفا نکند. تمام آن مدت بدون این‌که بدانم، در بوته‌ی ارزیابی‌های متفاوت قرار می‌گرفتم تا دستش آمد به آن سرشت پذیرفتنی نزدیک هستم؛ به «ساگارتی»

در همین زمان بود که بعضی غروب‌ها با هم از شیب تند تپه‌های مقابل قهوه‌خانه، رو به سمت طلوع ماه، بالا می‌رفتیم؛ تپه‌های خشک و بی‌آب و علفی، که به کوهسارهای بی‌آب و علف و سردتری ختم می‌شد و تفاوتی محسوس با تپه‌های شوره‌زار اطراف شهر داشت. بالا می‌رفتیم، هدفی هم نداشتیم، راه طولانی بدون مقصدی که تمامی نداشت. هرچه بیشتر از قهوه‌خانه دور می‌شدیم، صدای کم‌تری در فضا شنیده می‌شد. مثل آن‌که حیاتی وجود نداشت. او هم، در طول راه ساکت بود. سکوت باعث می‌شد که بال‌های خیال بدون واژه از کسی یا چیزی، به هر سو پرواز کند. هیچ مانعی سر راهش نباشد. تمام این رفتن‌ها می‌توانست تمامی نداشته باشد. می‌شد این پرواز نامحدود خیال هم تمامی نداشته باشد. همه چیز بی‌سرانجام می‌نمود. هر سربالایی و تپه‌ای که تمام می‌شد، تپه و سربالایی دیگری سبز می‌شد... لحظاتی می‌شد که در سکوت و آرامش آن تپه‌ها احساس می‌کردیم در دوران بسیار قدیم، در عصر «کی‌یک»ها هستیم. کافی بود به پشت سر خود نگاه نکنیم تا حس کنیم که از نزدیکترین آب و آبادی و از روز روزگار خود هزارها فرسنگ و هزارها سال دور هستیم و چه شب‌ها و روزها باید راه برویم تا دوباره به آب و آبادی و به امروز برسیم. وقتی به پشت سر خود نگاه می‌کردم از تک چراغ‌های پراکنده بسیار دور، دلم روشن می‌شد. با وحشتی که در دلم جمع می‌شد، نگریستن

به عقب دلم را گرم می‌کرد، اما کارپرداز اصرار داشت که در زمان پیش رفتن در تپه‌های ساگارتی و اندیشیدن به آن‌ها، به پشت سر خود نگاه نکنم.

آن کوچ‌های شبانه آتشی را در وجودم روشن می‌کرد، که مضمونش را نمی‌شناختم. کارپرداز از مضمون آن آتش خبر داشت. انگیزه‌هایی که آن زمان، آن آتش در من ایجاد می‌کرد، سبب می‌شد که به سکوت او احترام بگذارم، بی آن که بدانم سکوتش برای چیست. در آن فضای پالایش یافته‌ی بالای تپه‌ها و در صورت نگاه نکردن به پشت سر، به این حس کشانده می‌شدم که در معبد مقدسی، در مقابل معنویت با ارزشی قرار گرفته‌ام که سراپا در خلوص، پاکی، شفافیت و سکوت اگر نباشم به تمام ارزش‌های عالم، به تمام معناهای ممکن و ناممکن، به جمع دست‌آوردهای بشری بی‌احترامی کرده‌ام.

با همه‌ی آن آتشی که در سینه داشت، چیزی نمی‌گفت. همه‌ی حرف‌ها را در خود می‌گشت و اجازه نمی‌داد که بر زبان و در زمان جاری شود. گویی زبان و زمان چون جریان آبی بودند که انبارهای آتش درونش را خاموش می‌کردند. برخی شب‌ها ناگهان گریه‌ای را آغاز می‌کرد که تمامی نداشت. پژواک فریادها و هق‌هق بین‌گریه‌ها در تپه‌های دور و بر می‌پیچید. چه قدر می‌گریست؛ بی‌حضور من می‌گریست؛ تنها و در حصار تنهایی خود می‌گریست. سپس از ساگارتی‌ها سخن می‌گفت و می‌پرسید که می‌دانم یا می‌توانم حدس بزنم بعد از پیدایش زمین، چه کسانی با پشت سر نهادن قله‌های سرد و دور، از این تپه‌ها پایین آمدند تا خود را به شرق و جنوب و به آب و آفتاب برسانند؟ زمین سال‌ها تنها مانده و سرد شده از حالت مذاب و آتش، راه رفتن چه کسانی را، اول بار، بر خود تجربه می‌کرد؟ آن‌ها دنبال آب و آبادی بودند، اما اندیشه‌ی دیگری هم داشتند؟ چند تن از آن‌ها

زنده ماندند و از این تپه‌ها سرازیر شدند؟ او با اشاره به ماه، آن را به شهادت می‌گرفت. باور داشت که بسیاری از دوستان و خویشان‌ش در این تپه‌ها خفته‌اند. می‌گفت که بوی آن‌ها را می‌شنود. وسوسه‌ی راه رفتن در سکوت و تاریکی این تپه‌ها را همنفسی با ساگارتی‌ها می‌دانست. مثل آن که قبل از عصر «کی‌کشیان» به همراه آن‌ها راه می‌رویم. هنوز حرف‌هایی که به هم می‌گفتند و یا شیون‌هایی که از درد می‌کشیدند و آن هراس‌ها و ناامنی‌ها از حال و آینده‌ی نامطمئن، آن عطشناکی روزهای داغ... همه و همه در فضای این تپه‌ها به جا مانده است؛ شیون‌های یخ زده...

هرروز ساعت‌ها در گوشه‌ی یک قهوه‌خانه نشستن و فقط شاهد گفت و شنود دیگران بودن، یا راه رفتن روی تپه‌های ساگارتی، او را از مهلکه‌ی ابتذال رهانیده بود. آدم فکر می‌کرد پالایش یافته است. بعضی‌ها می‌گفتند حتی حرف‌ها و نظرات عجیبی از وی شنیده‌اند که برای‌شان رهگشا بود. برخی هم، برعکس، او را دیوانه می‌انگاشتند. این گوشه نشینی و بی‌کس نشینی وی را از سطح خارج کرده، به تانی به لایه‌های غریزی و عمیق زیستن، به سطوحی دور از رفتار رایج کوچ داده بود. برای دستیابی به چنین لایه‌ای بود که، من هم یک تسبیح دانه درشت کهربا و کم دانه می‌گرفتم دستم و گوشه‌ی دیگر همان نیمکت می‌نشستم، دانه‌هایش را می‌گرداندم و به تردد آدم‌ها نگاه می‌کردم و به گفته‌های آنان گوش می‌کردم و با هم کم حرف می‌زدیم. همیشه فکر می‌کردم صرف سکوتی طولانی، هر کسی را به عمق می‌برد، اما این طور نبود. سر به هوایی به من اجازه‌ی سفر نمی‌داد... بعدها طوری شده بود اگر یک روز نمی‌دیدمش، قهوه‌خانه نمی‌رفتم، یا پیش می‌آمد که او چند روزی نیاید، مثل آن که در حصار یک خلاء و تنهایی، چیزی گم کرده باشم.

*

چند ماهی است که در یک مرکز نگهداری افراد کهنسال پانسیون شده‌ام. در این مرکز وقتی با یکی کار دارند، از بلندگو صدایش می‌کنند. چند بار او را به نام صدا می‌کنند تا یا خودش متوجه شود و یا دیگران او را آگاه کنند. بعضی وقتها هم برای دعوت به یک کار دسته‌جمعی صدامان می‌کنند. حالا هم صدا می‌آید. صدا بم و غیر قابل تشخیص است. کسی را صدا می‌کنند. من در گوشه‌ای، بی‌تفاوت نشسته‌ام و نگاه می‌کنم ببینم بقیه چه نوع پاسخی به صدا می‌دهند تا من هم تقلید کنم. اما کسی حرکتی نمی‌کند. بعد از مدتی یکی جلو می‌آید و می‌گوید:

نمی‌شنوی صدایت می‌کنند؟

مرا؟ دقت می‌کنم. مرا صدا می‌کنند. تلفن با من کار دارد.

می‌روم به طرف تلفن. از آن طرف خط کسی سلام می‌دهد. سلامش را کش می‌دهد. مثل آن که در حال لودگی و خنده باشد. بعد می‌گوید:

وقتی یه خانوم با لهجه‌ی انگلیزی جواب تلفن‌ها را می‌ده، آدم فک می‌کنه سویسو گرفته...

گوش‌هایم را تیز می‌کنم، به صدا دقت می‌کنم، ببینم می‌شناسم یا نه... صدا برایم آشناست، آشنا نیست...

همیشه تو دلت واسه‌ی ما تنگ می‌شد، می‌اومدی قهوه‌خانه که دو سه کلومی میخوش کنیم که حالت بیاد سر جاش. حالا دیگه دلت تنگ نمیشه؛ مارو فراموش کردی. فک کردم یه زنگی بزخم، بگم... حالا اگه ما دلمون تنگ شه...

بعد از مکثی طولانی صدا با بغض ادامه می‌دهد:

البته ما که اون همه به چارادیواری‌های پرت و خرابه نگاه کردیم، دلمون نگرفت، عادت داریم. حالا دلتنگ اون هرازگاهی سرزدنت و اون دلخوری‌ها که یک جوری با دیگران فرق داشت...

بعد چیزهای دیگری هم می‌گوید که نمی‌فهمم. به صدا گوش می‌کنم و یادهایم را می‌کاوم. چیزی نمی‌یابم. بیشتر دقت می‌کنم. آن یک ذره آشنایی هم که اول به ذهنم رسیده بود، کم‌کم پاک می‌شود. صدا به کلی بیگانه می‌شود. حرف‌های آخرش را نمی‌فهمم. مثل آن که با زبان دیگری صحبت می‌کند. یا چیزی توی دهانش گذاشته باشد، هر چه بیشتر گوش می‌کنم، صدا دورتر می‌شود. گوشی به دست وسط راهرو ایستاده‌ام...

**

کارم در مخابرات آن شهر کوچک پرت قدیمی دو سالی طول می‌کشد. اهمیت آن شهر فقط در این بود که سر راه دو شهر بزرگ قرار داشت. چند ماهی که از آغاز آشنایی‌ام با کارپرداز می‌گذرد، از او می‌شنوم که سال‌ها پیش، پس از یک نزاع پر سروصدا با پدرش، از پدر و زمین‌کنده شد. اکثر همسایه‌ها جانب پدر را داشتند و حق را به او می‌دادند. و اگر کسی به پسر حقی می‌داد، تنها از روی دلسوزی بود که پسر نیازی به آن نداشت. او می‌خواست آن‌ها از روی حق و انصاف داوری کنند. باغی که با کار مادر و پدر خریده شده بود، با آن که به خوبی آب می‌خورد، در طول چند سال محصول کمی می‌داد. زیرا پدر از رفتار غلط و منسوخ دست برنمی‌داشت و توصیه‌های پسر را گوش نمی‌کرد. پسر نیز از زمین و پدر برید و به امید کسب درآمد، پسانداز و داشتن زمینی مستقل، با مدرک نصفه و نیمه‌ای که داشت، در آن شهر کوچک پرت قدیمی کارپرداز بانک شد؛ شهری که مادر بزرگ مادرش، آخرین فرد از نیای مادری‌اش، سال‌ها پیش در آن جا می‌زیست...

روزهای کارپرداز به انجام کار بانک سپری می‌شد و شب‌هایش، اما در تنهایی اتاق محقر درهم ریخته‌اش، به

کندی و سختی می‌گذشت. حسرت زمین و ناکامی از رفتار پدر، خشمش را افزون و شبش را پلشت و خراب می‌کرد.

در آن شهر، در همسایگی‌ام خانمی پا به سن زندگی می‌کرد که همیشه با لبخندی ناشی از بزرگ منشی جواب سلام مرا می‌داد. او ادعا می‌کرد پسرهایش در شهر هستند و از آن جا برایش خرجی و پول می‌فرستند، اما بیشتر وقتها رو می‌انداخت و از من پول، آذوقه... قرض می‌گرفت. روزی پیشنهاد کرد برای شستن لباس، رُفت و روب خانه و هفته‌ای یکی دو بار آشپزی، به من کمک کند و بابت آن ماهانه وجهی از من بگیرد. تعارف کردم و گفتم: «اختیار داری خانم اشکازی»، اما در نهایت پذیرفتم.

هر بار که می‌آمد، برایم درددل می‌کرد؛ از درد خودش، از آدم‌های شهر و از هر جایی حرف می‌زد. در روزهایی که هم‌نشینی من با کارپرداز، در قهوه‌خانه دایمی شده بود، از من پرسید:

کارپرداز رو هر روز می‌بینی، نه؟

چرا؟

چه طوره. هنوز تولاک خودشه، نه؟ هر روز هم بدتر

میشه...

نمی‌دانم... چه طور؟

«اشکازی» با نیش‌خند از رفتار کارپرداز یاد می‌کرد: هر روز می‌ره قهوه‌خانه و ساعت‌ها، تا آخر شب و تا صبح می‌شیند و بعد دوباره به بانک می‌ره. بعد از ظهرها دو سه ساعتی می‌خوابد و دوباره قهوه‌خانه.

بیشتر توی قهوه‌خانه با او می‌شینی.

بله.

از زن و بچه‌اش چیزی می‌گویدی؟

نه، این همه نزدیک نیستیم... چند تا بچه دارد؟

یک دختر چهار پنج ساله.

«اشکازی» کارپرداز را دیوانه می‌دانست و مرا از هم‌نشینی با او منع می‌کرد.

تو تازه به این شهر اومدی. از حرفایی که زده می‌شه، خبری نداری. هر چند، اون حرفا مال سال‌ها پیشه، اما تولاک رفتن کارپرداز هم از همون سال‌ها بیشتر شد.

می‌دانستم که کله شقی، بی‌تفاوتی کارپرداز نسبت به دیگران، به اضافه‌ی پوست آفتاب سوخته‌اش، در نظر همه سیاه و بددل می‌نمود و این را خودش هم قبول داشت. کسی جرات یا رغبت نمی‌کرد که به او نزدیک شود. او هم سرش به کارش بود. به خیر و شر هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی‌داد. رفتارش آن چنان بود که گزک دست کسی ندهد.

هر چند شنیدن نظرات «اشکازی» خلاف رفاقتی به حساب می‌آمد که با کارپرداز داشتم، اما کنجکاو شدم که بدانم او از چه حرف می‌زند.

«تقصیر خودشه. خودشو به مخمصه انداخته و حالا تا عمر داره باید بسوزه.» و بعد مثل آن که کنجکاو و علاقه‌ام را حس کرده باشد، شروع کرد به تعریف قصه‌اش:

پیرزنی در این جا زندگی می‌کرد به نام «ماش‌پیرا»، که جهت دریافت وامی برای پسر جوانش کارش به بانک می‌افته، اما هر چه عجر و لابه می‌کنه، به دلیل عدم توانایی معرفی ضامن، موفق نمی‌شه. این طرف و اون طرف درددل می‌کنه. پای صاحبخانه‌ی کارپرداز، به صحبت او کشیده می‌شه، با او مشورت می‌کنه. صاحبخانه، کارپرداز را معرفی می‌کنه، خودش هم با او حرف می‌زنه. روز بعد پیرزن به بانک میره، با یادآوری سفارش صاحب‌خانه، خواسته‌اش را به کارپرداز می‌گه. کارپرداز بعد از مشورت با رئیس بانک همان جوابو می‌ده. اما پیرزن ناامید نمی‌شه و سعی می‌کنه با پختن غذا و انجام برخی از کارهای کارپرداز و تحریک اشتهای او برای ازدواج و یا حتی ازدواج موقت با

یک خانم، نظرش را جلب کنه. مدام کارپرداز را برای دیدن اون خانم تشویق می‌کنه و با دادن نشانی کوچه‌ای ازش می‌خواد ساعت فلان در اون کوچه منتظر باشه. کارپرداز ضمن امتناع از ازدواج به هر شکلش، سعی می‌کنه با فرار از شنیدن قصه‌ی پیرزن، خودش را از ترفندهای پیرزن رها کنه...

پرسیدم: خانم «اشکازی»، شما چه طوری از گفته‌های بین «ماش‌پیرا» و کارپرداز خبر داری؟ شک ندارم خودت هم آن جا بودی، نبودی؟

خانم «اشکازی» تنها لبخندی زد و چیزی نگفت، اما قصه‌اش را رها کرد تا دفعه‌ی بعد... باید مواظب می‌بودم که با بددلی و بدجنسی پرونده‌ای برای کارپرداز نسازد.

دفعه‌ی بعد خانم «اشکازی» با خانم دیگری آمد و گفت «شیلدا»، یکی از نزدیکان «سیمیندخت»، زن کارپرداز است. او را همراه آورده، تا حرف‌هایی که تعریف می‌کند، در حضور «شیلدا» باشد تا خود من ببینم که او هم آن حرف‌ها را قبول دارد و در ضمن چون ممکن است از هفته‌ی بعد نتواند بیاید، «شیلدا» به کارها برسد...

سپس خانم «اشکازی» در ادامه‌ی قصه این طور گفت: در طول چند هفته، هر بار که پیرزن کارپرداز رو می‌بیند می‌گه که برای گرفتن وام حاضر به انجام هر کاری هست... بعد جلوی کارپرداز گریه می‌کنه که تحت فشاره و باید حتماً وامو بگیره و از کارپرداز می‌خواد که کاری براش انجام بده... وقتی کارپرداز دوباره با رئیس شعبه از مشکل پیرزن حرف می‌زنه، رئیس قبول می‌کنه با تضمین خود کارپرداز وام را بدهد... کارپرداز همان شب پیرزن رو می‌بیند، از او می‌خواد که درخواستش را بیاره بانک.

پیرزن خیلی خوشحال می‌شه و سپس به نرمی کارپرداز را سرزنش می‌کنه که چرا به آن کوچه نرفته.

«شیلدا» داستان «اشکازی» را قطع کرد و پرسید: کدام کوچه؟

«اشکازی» گفت که «ماشی‌پیرا» با «سیمیندخت» قرار گذاشته بود که هر روز چه ساعتی از فلان کوچه بگذره... «شیلدا» پوزخندی زد. «اشکازی» مکثی کرد و دنباله ماجرا را ادامه داد:

در نهایت کارپرداز به دیدار زن راضی می‌شه و دوبار از آن کوچه عبور می‌کنه. زن را در مقابلش می‌بینه، اما هرچه دقت می‌کنه نگاه و چهره‌ی پیچیده در چادر او را نمی‌بینه. تنها نقشی از منحنی‌های بدن زن و کمال زنانگی‌اش در ذهنش باقی می‌مانه. زن کوچه‌های متفاوت را به سرعت طی می‌کنه و کارپرداز از پی‌اش می‌ره. هر چه سعی می‌کنه به او نمی‌رسه.

«اشکازی» بعد از مکثی، با شیطنت گفت:

شرط می‌بندم حتی اگر هم می‌رسید، نمی‌دونست چه باید بگه... در هر حال موفق نمی‌شه نگاه و چهره‌ی زن را ببینه. «ماشی‌پیرا» در پاسخ به پرسش و اصرار کارپرداز در مورد دیدن چهره‌ی زن، می‌گه که آن زن هم آبرو داره، وقتی هنوز چیزی روشن نشده چرا باید با شناخته شدن، خطر بی‌آبرویی را بخره.

با خودم فکر می‌کردم کارپرداز که تا قبل از آن، بیشتر در حسرت باغ و آب و آفتاب بود، لابد بعد از آن، وسوسه‌ی زن هم به دغدغه‌هایش اضافه شد...

«اشکازی» ادامه داد:

بعد از درست شدن وام، پیرزن به کارپرداز خبر می‌ده که زن حاضر شده او را بپذیره. منتظر خبر او باشه... این طوری بود که گرفتاری جدید کارپرداز شروع می‌شه. بعد

از دو سه روز به او خبر می‌ده که نیمه‌های شب به کدوم کوچه بره، از دیوار کدوم باغ بالا بره. توی باغ از کدوم راه بره و در پشت ساختمان، کدوم درو باز کنه. خانم «اشکازی» باز مکثی طولانی به حرف‌هایش داد. پرسیدم: آیا کارپرداز موفق می‌شود طبق سفارش پیرزن عمل کند؟

از کجا بدانم؟

شما که همه زیر و بم کار را بلد بودید! من اینا را هم از دیگران شنیدم. تو هم می‌تونی این جا را از خودت بسازی!

یعنی چه طوری؟

مثلا فکر کنی که آن شب به احتمال زیاد کارپرداز تا نیمه‌های شب بیدار می‌مانه. بعد با دلهره، اضطراب و هیجان خوشایندی راه می‌افته طرف کوچه، دیوار و باغ. در داخل باغ، راه را پیدا می‌کنه و به در اتاق پشتی ساختمان می‌رسه. در را با ترس و اضطرابی بسیار باز می‌کنه. کمی در تاریکی اتاق وامی‌سته، تا چشمش به تاریکی عادت کنه. روشنایی ضعیف نوری دور، بر ابعادی از اشیای داخل اتاق، سایه انداخته. با کاویدن در همین سایه روشن‌هاست که کارپرداز رختخوابی را تشخیص می‌ده. حتی در آن لحظه خاطرش جمع می‌شه که کسی هم زیر لحاف خوابیده... بعد از کمی مکث، حس می‌کنه گوشه‌ی لحاف، به عمد کنار رفته و جا برای کسی (او؟) باز شده... اینه که کارپرداز به رختخواب و شب هجوم می‌بره.

خانم «اشکازی» با صدای بلند خندید و سپس به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:

کارپرداز کم کم از پيله‌ای که دور خود تنیده، در می‌آد. در بانک و قهوه‌خانه کر و لال نمی‌شینه، بلکه با مردم، مشتری‌ها، مسافرای توراهی و راننده‌های کامیون،

هم‌کلام می‌شه. در طول سه چهارماه بعدش هم کارپرداز چند بار با جواز یا بدون جواز پیرزن به آن باغ و آن اتاق می‌ره.

وقتی هفته‌ی بعد «شیلدا» برای کارهای خانه آمد، ادعا کرد که «اشکازی» بیشتر حرفها را از خودش درآورده...

پرسیدم: منظورت چیست؟

این شوخیه که «سیمیندخت» با «ماش‌پیرا» توافق کرده باشه که به کارپرداز بگن او هر روز ساعت فلان از کوچه بیسار رد می‌شه و منتظر اوست. «سیمیندخت» چون بعد از مرگ شوهرش تنها مانده بود، در خیاطی کار می‌کرد. هر روز در اون زمان و در اون ساعت به ناچار از اون کوچه رد می‌شده.

«شیلدا» عقیده داشت اصل ماجرا، که او از «سیمیندخت» شنیده، این طور است که می‌گوید. از من می‌خواهد برای کسی بازگو نکنم.

پرسیدم: راز است؟

« برای سیمیندخت بد میشه. هر چی باشه حالا دارند زندگی‌شونو می‌کنن.» سپس این طور تعریف کرد:

کارپرداز بعد از آن که چندین بار «سیمیندخت» را تعقیب می‌کنه، یک شب که هوا تاریکتر از همیشه است، خودش راهی باغ می‌شه. تا اون شب چند بار دنبال «سیمیندخت» رفته بود، حالا با چشمان بسته هم می‌تونه راه باغ را بره. وقتی از راه باریکه‌ی توی باغ به در اتاق پشتی ساختمان نزدیک می‌شه، متوجهی نوری می‌شه که از زیر در بیرون می‌زنه و بخشی از دور و اطراف را روشن می‌کنه. روشنی اون اتاق، کارپرداز را می‌ترسونه. در این مدت حتی یک بار به روشنی صورت زن را ندیده. حالا این نور به نظرش عجیب می‌آد. کار پرداز فکر می‌کنه که ممکنه زن، به

دلیلی چراغ را روشن گذاشته باشه که علامت بده. کارپرداز از نزدیک شدن به در خودداری می‌کنه. در گوشه‌ای از باغ، در فضایی به نسبت تاریک به انتظار می‌مانه تا چاره‌ای پیدا کنه. منتظر می‌مانه که یا شکاش برطرف بشه و یا برگرده. پس از چندی در باز می‌شه و زنی (همان زن؟) پیچیده در چادر ظاهر می‌شه، که با توجه به تاریکی باغ و نوری که از اتاق می‌تابه، چهره‌اش مشخص نیست. زن دوروبر و اطراف باغو، نگاه می‌کنه. بعد در را باز می‌ذاره و داخل می‌شه. کارپرداز باز گذاشتن در را، پیش خودش، دعوت به ورود تلقی می‌کنه. پس در همان تاریکی جایی وامی‌سته که داخل اتاق را ببینه. کسی غیر از یک زن (همان زن؟) در اتاق نیست. کارپرداز به طرف در می‌ره. باز هم داخل را دقیق نگاه می‌کنه. چراغ زنبوری روی تاقچه است. سفره‌ای در وسط اتاق پهنه. کارپرداز سرفه‌ای می‌کنه و پس از مکثی کوتاه، قدم داخل اتاق می‌ذاره. زن چادر روشن گلدان سرشه و کنار سفره نشسته. کارپرداز میلی به پذیرش این صحنه نداره. دلش می‌خواسه پنهانی کارش پیش می‌رفت. منتظر تاریکی و رختخوابه، اما تاریکی به روشنایی، رختخواب به سفره و حضور نیمه پنهان زن به حضور عینی و آشکار تبدیل شده. این ظواهر غیر منتظره از کارپرداز هم رفتاری متناقص طلب می‌کنه. تا اون جا که از میلش به ورود هر دم کاسته می‌شه. «سیمیندخت» پیش قدم می‌شه، سر را بلند می‌کنه و چشم در چشم کارپرداز می‌دوزه و به سر سفره دعوتش می‌کنه. کارپرداز که با دیدن چهره‌ی «سیمیندخت» زیبایی متناسبی را در وی مشاهده می‌کنه، با اشتیاق وارد می‌شه. در را پشت سر خود می‌بندد. کنار سفره وامی‌سته. زن از او دعوت می‌کنه که بشینه و چیزی بخوره. اضافه می‌کنه که تمام غذاهای روی سفره کار خودشه. این

را هم می‌دونه که کسی نیست برایش آشپزی کنه و مث یک زن کنارش باشه.

حرف «شیلدا» را قطع کردم و پرسیدم: مگر «سیمیندخت» منتظر کارپرداز بوده که سفره چیده بود؟

«شیلدا» بعد از درنگی پاسخ می‌دهد: چرا که نه. هرچند یک راز زنانه‌ست. البته او می‌دانسته که چند بار کارپرداز تا دم در باغ، حتی یک بار تا پشت در همان اتاق آمده بود. چون آن موقع چند نفر توی اتاق نشسته بودن، کارپرداز برگشته بود. در ضمن یادت هم باشه «ماشی‌پیرا» چه قولی به کارپرداز داده و چگونه او را تشویق به این کار می‌کرده.

یعنی «سیمیندخت» با پیرزن، هماهنگ بوده؟
عجله نکن.

خوب، ادامه بده.

«شیلدا» گفت:

کارپرداز در این فکره که چه کار کنه. زن از او می‌خواه که بشینه و می‌گه می‌دونه که اون کسی را نداری و چند وقته حتما غذای آشپزی شده نخورده، چند وقته که با کسی سر سفره‌ای نشسته.

کارپرداز می‌گه این طور هم نیست که او فقط حاضری بخوره. خودش آشپز است و انواع غذاها را بلد است بپزه.

زن دوباره او را به خوردن دعوت می‌کنه و می‌گه حالا یک بار هم دست پخت او را بخوره و ببینه کدام بهتره.

مرد با فروتنی نظر می‌ده: البته دست پخت شما کجا،

دست پخت من کجا!

بعد روبروی زن، کنار سفره می‌شینه. زن صورتش را کاملا بیرون از پوشش به طرف او می‌گیره و نگاه به نگاهش می‌دوزه. مرد به چشم‌هایش خیره می‌شه. به نظر چهره‌ی مهربان و زیبایی داره. در دل مرد می‌مانه به نگاه و

کلام معصوم زن و شیوهی زندگیش. در ذهنش هنوز ممنوعیت‌هایی داره.

چرا این طوری. چراغ روشن... سفره... برخلاف...
زن کلامش را قطع می‌کنه و بسیار بی‌پروا می‌پرسه که او چرا ازدواج نمی‌کنه؟

کارپرداز در ضمن آن که جا می‌خوره، به سرعت پاسخ می‌ده که خودش چرا ازدواج نمی‌کنه؟ این طور زندگی... از این طریق...

کدام طور؟ از کدام طریق؟ چی؟ چرا حرفت را نصفه می‌گی؟ فکر می‌کنی من... فکر می‌کنی من چه کاره‌ام. شاید فکر کردی...

سپس گریه می‌کنه. به شدت گریه می‌کنه. در بین گریه می‌گه:

من با کسی جز شوهر سابقم نبودم. بعد از آن که او تصادف کرد و مرد، با کسی رفت و آمد نداشتم. تا تو را در بانک دیدم. خیلی تقلا کردم که به تو نزدیک بشم. توجهی تو را جلب کنم، اما هیچ وقت نگاه تو به من، یا به هیچ زن دیگری مث نگاه مردی به زنی نبوده. بعد می‌بینم با «ماشی‌پیرا» آشنایی. به خانه‌ات هم می‌آد. از اقوام دور منه. جریان را به او می‌گم. قرار بود ترتیب آشنایی ما را بده. می‌خواستم یک بار با او به خانه‌ت بیام. تا این حد حاضر بودم که بدون دعوت سر سفره‌ات بشینم. بعد قرار می‌شه در خانه‌ی او با تو آشنا بشم. هیچ کدام جور نمی‌شه. همش می‌گفت کارپرداز موافقت نمی‌کنه. این مرد را می‌شناسی که. در وهله‌ی اول، چی برایشان مهمه... دلم رضا نمی‌شه. مگه من چی از بقیه کم دارم. خواسته‌گاری بدون تشریفات هم کافی بود. اما «ماشی‌پیرا» نتونست... با شناختی که از جوانمردی‌ات داشتم، پذیرفتم. پذیرفتم به این امید که مثل امروز روزی واقعیتو بگم و

تو باور کنی. باور کن راست می‌گم. هر طور بخواهی، هر کی را بخواهی شاهد می‌آرم. من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. کم پیش می‌آد برای مردی که زنی حاضر باشه تمام زندگی‌اش را به پایش بریزه.

کارپرداز منگ و خسته از سفره کنار می‌کشه، همان طور در حال نشسته، تا دیوار، عقب می‌شینه. به دیوار تکیه می‌ده، تسبیحش را بیرون می‌آره و آن را می‌گردانه. چندی در سکوت کامل می‌گذره. از کوچه و دورتر از کوچه هم صدایی نمی‌آد. گویی همه چیز در پوششی از سکوت و سیاهی پنهان شده باشه. کارپرداز دقایقی می‌شینه. بعد بلند می‌شه و بدون کلمه‌ای حرف به طرف در می‌ره که خارج بشه. هنوز به در نرسیده...

«شیلدا» مکثی کرد و گفت: «اشکازی» فکر می‌کنه که در همین شب «سیمیندخت» به کارپرداز می‌گه از اون حامله‌س، اما من مطمئنم تا این جا بینشان چیزی نبوده. وقتی «سیمیندخت» می‌بینه کارپرداز داره میره، پیش قدم می‌شه و او را به بستر دعوت می‌کنه... دو سه ماه بعده که می‌گه از اون حامله‌س.

*

در قهوه‌خانه، گاهگاهی که کارپرداز سردماغ بود، ازش می‌پرسیدم:

مگر می‌شود که یکی این همه سال، کم حرف گوشه‌ای بنشیند و حتی به ضرورت هم سخن نگوید؟ او هر بار، با درونی پر تلاطم که، خون را به شدت به سرانگشتانش می‌رساند، تسبیحش را می‌گرداند و از قالب یخی حرف می‌زند که، به ستون فقراتش بسته شده و استخوان‌هایش مدام از سرمای آن تیر می‌کشد؛ قالب یخی که، نه آب می‌شود و نه از پشتش کنده می‌شود. از آن زمان که از زمین و پدر کنده شد، شاید، حتی پیش از آن. از زمانی که خودش را شناخته،

از آن زمان که نیمه‌شبها، توی کوچه حمام قدیمی شهرشان پرسه می‌زده و مردم فکر می‌کردند که جن زده شده، این قالب یخ را در پشتش حس می‌کرده است.

*

«شیلدا» مدعی بود که خودش دیده کارپرداز بعد از شنیدن خبر حاملگی به خانه‌ی «ماش‌پیرا» رفته تا درستی ادعای «سیمیندخت» را که با حرف‌های او در تناقص است روشن کنه و چاره‌ای بیندیشه. اما پیرزن در خانه نبوده. کارپرداز به همسایه‌ها گفته که از طرف بانک آمده چون ایشان قسط وامش را نداده. همسایه‌ها گفته‌اند که «ماش‌پیرا» برای همیشه پیش پسرش کوچ کرده... «شیلدا» ضمن موج دادن به دامنش، حسرت می‌خورد که دختر برای کارپرداز کم نبوده که مثل «سیمیندخت» زمین و باغ هم داشته باشد. او همچنین دلسوزی نشان می‌داد، که اگر سال‌ها قهوه‌خانه نشینی روی نیمکت‌های قرچ قروچی کارپرداز را با دقت نگاه می‌کردی، می‌دیدي که چگونه او در عرض چند سال از یک جوان مصمم و قوی و پر جنب و جوش به یک زال پیر، خرد و ناتوان، تبدیل شده... شاید اگر باز هم سال‌های دیگری به آن نیمکت نشینی ادامه می‌داد، از آن زال شکسته دل شکسته سر هم، چیزی نمی‌ماند، بدون آن که جسم و جان بند زده‌اش را هوس تسخیر جام و جهان باشه. شاید بهتر بود چیزی ندانه و چیزی نشنوه تا هوس داشتنش به سرش نزنه...

*

کارپرداز آدمی نبود که با کسی حتی من هم‌نیمکتی غروب‌های دلتنگ آن محیط پرت، سینه بدهد و راز بیرون بریزد. سالی یک بار هم تا ناچار نمی‌شد چیزی نمی‌گفت. کس دیگری آیا از چیزی خبر داشت؟

چند ماه بعد خانه‌ام را عوض کردم. به همان خانه‌ای رفتم که کارپرداز، قبل از ازدواج، زندگی می‌کرد. صاحب خانه هم کنجکاو دوستی من با کارپرداز بود و چیزهایی از من پرسید و من هم در پاسخ وی بخشی از گفته‌های «اشکازی» و «شیلدا» را، برای اثبات آشنایی و نزدیکی خودم با کارپرداز، بازگو کردم...

صاحبخانه آن حرفها را انکار کرد و گفت که خود کارپرداز عشق و عاشقی را آغاز کرده و حالا دلخور است و تقصیرها را گردن بقیه می‌گذارد. کجا بهتر از این زن، با آن همه زمین و باغ، قسمتش می‌شد. بعد ادامه می‌دهد بیشتر این حرفها را خود کارپرداز برای مقصر جلوه دادن دیگران ساخته و در نتیجه او لازم می‌بیند که به خاطر دفاع از خواهرش، این حرفها را انکار کند.

«ماشی‌پیرا» خواهرتان است؟

صاحبخانه تائید کرد.

وقتی از صاحبخانه اصل داستان را خواستم، گفت:

دو سه بار که برای کار پرداز از شام بردم، احساس بسیار نزدیکی با من پیدا کرد، مدام تکرار می‌کرد که جای مادرش هستم. یک بار پرسید اینجا زنی نیست که او بتواند مدتی صیغه کند. سفارش کردم از این حرفا نزنند. گفتم که جای پسرم هست. این حرفا را جای دیگر نگوید. بعد از دو سه بار وقتی که «ماشی‌پیرا» را که بسیار با او مهربان بود، در خانه‌ام می‌بیند، به او نزدیک می‌شود، اصرار می‌کند که می‌تواند وامی برایش جور کند، در عوض خواهرم هم، او را با زنی آشنا کند تا با او ازدواج کند. «ماشی‌پیرا» بنده‌ی خدا از روی دلسوزی و این که او هم مثل پسرش که، در شهری دیگر غریب زندگی می‌کند، غریب است، خواست کاری برایش انجام دهد. هرچند وامی برایش درست نشد، اما «ماشی‌پیرا» زن بیوه‌ای را که شوهرش

گذاشته و رفته، به او معرفی کرد. می‌دانی تعدادی از همولایتی‌های ما کاسه داغ‌تر از آشند. برای غریبه‌ها بیشتر دل می‌سوزانند. آن موقع هم این حرف‌ها شایع بود. وقتی این حرف‌ها را شنیدم، از «ماش‌پیرا» پرسیدم که تو با کارپرداز از «سیمیندخت» حرف زده‌ای و گفته‌ای این جوری برود و آن جوری بیاید. از این کوچه از این باغ. «ماش‌پیرا» انکار کرد و پرسید کی گفته؟ گفتم همه. «ماش‌پیرا» گفت بلانست همه غلط کردند. بعد به کارپرداز پرخاش کرد... این قدر این شایعات را پخش کردند که خواهرم ناچار شد برای همیشه از این جا کوچ کند.

**

بیهوده خواهد بود اگر رفتار کارپرداز را با معیارهای معمول معنی کنم. چه زمانی که هم‌زمان با طلوع ماه، از قهوه‌خانه بیرون می‌زدیم و در خلاف جهت حرکت ساگارتی‌ها، روی تپه‌ها به طرف غرب، به سمتی که جزء کوه و صخره چیزی نبود، راه می‌رفتیم؛ چه وقتی در همان راه رفتن‌ها، اشتیاقش را از پشت سر نهادن یک تپه و آغاز تپه‌ای دیگر، پنهان نمی‌کرد؛ چه وقتی از ساگارتی‌هایی که اول بار به این تپه‌ها پا گذاشته بودند، حرف می‌زد، برای من حرف می‌زد؛ چه وقتی که در قهوه‌خانه می‌نشست و حرف نمی‌زد و چه... در هر حال ویژگی آن جستن مدام ساگارتی‌ها و اشتیاق سیری‌ناپذیر به همراهی با آن‌ها با هیچ چیز دیگر زندگی سایرین جور نبود... شاید هم داستان برمی‌گشت به کج و راست بودن ارتباط زمان و مکان با شرایط فکری... یادم می‌آید روی همان تپه‌های ساگارتی، از هماهنگ بودن ارتباط زمان و مکان با افکار حرف زده بود و گفته بود، از این که در ساعت غروب در کدام نقطه از زمین و در چه فکری باشی، بر کردارها و رفتارهای روز بعدت تاثیر متفاوتی می‌گذارد. علاوه بر آن، او عقیده

داشت که درست نیست که انسان‌ها سر خاک مرده‌هاشان می‌روند. باید بروند همان جا که مرده‌هاشان زندگی یا کار می‌کرده‌اند. از مادرش می‌گفت که در حمام کار می‌کرده و حالا او خود را مسوول می‌دانست که هر چند یکبار برود از کوچه‌ی حمام قدیمی شهرش بگذرد. چند بار که آخرهای شب از کوچه‌ی حمام قدیمی گذشته بود، مرده‌های حمام، او را دعای خیر کرده بودند و از آن شب به بعد، او همین طور مدام در حال خیر دیدن است. و بعد با مسخرگی خندیده بود... مثل یک شب دیگر روی تپه‌ها، از من پرسید که ساگارتی‌ها دنبال چی بودند و به چی فکر می‌کردند. من پاسخ دادم «تسبیح می‌گردانند و از هم می‌پرسیدند پس کی به قهوه‌خانه محسن می‌رسیم.» او خندیده بود... توی تاریکی رو به آسمان و ماه خندیده بود... صبح فردا توی بانک کسی فکر نمی‌کرد که این مجسمه عبوس متحرک همان باشد که شب قبل روی تپه‌های ساگارتی از ته دل خندیده باشد و اگر هم کسی این خبر را به آن‌ها می‌داد، حیران به چهره‌اش چشم می‌دوختند و می‌پرسیدند، مطمئنی که دیوانه نشده‌ای.

آخرین خبری که داشتم، فاجعه‌ای بود که داشت پیش می‌آورد، اما به طور عجیبی پیش نیامد و چه قدر هم شانس آورد که پیش نیامد... حالا این تلفن که شک دارم صدای او باشد. هیچ خبر خاصی از او ندارم. کنجکاو می‌شوم که به محل زندگی‌اش، محل کار سال‌های دور خودم بروم.

*

در همان نگاه اول باد، خاک، خستگی و تشنگی تنها چیزهایی است که به چشم می‌آید. از غرب تا شرق، از شمال تا جنوب، تمام هستی شهر کوچک پرت قدیمی زیر خاک مرده رنگ باخته است. اگر در هر یک از کوچه‌های باریک و طولانی، ساعت‌ها مکث کنی، شاید هیچ کس داخل کوچه نشود تا از آن بگذرد یا سر راه خود دری را بکوبد، شاید نه

کسی از دری خارج و نه کسی وارد شود. هیچ کوچه‌ای، کوچه‌ی کسی نیست؛ هیچ خانه‌ای، خانه‌ی کسی نیست. همه چیز آن چنان آرام گرفته، گویی هیچ وقت حرکتی نداشته است. اگر هم زن یا مرد پیری به طور اتفاقی دیده شود، معمولاً، ساکت و خاموش، گیج و گول، سر در خیالات واهی خویش فرو برده است. شهر کوچک پرت قدیمی در خاطرات آدم‌های ذهن گم کرده و پریشان خویش مدفون مانده است. صدایی یا آوایی، از سر نیاز و یا بی‌نیازی، شنیده نمی‌شود، تا این آرام گرفتگی جا افتاده را کمی بلرزاند، تکانش بدهد و یا تعادلش را به هم بزند. رنگ از روی درها و دیوارها پریده است. دیوارهای خشت گلی که زمانی به نظر می‌آمد با نقش و نگاری توأم با ظرافت با هم ترکیب شده تا شوق زندگی را بازتاب دهد، اکنون باور پذیر نمی‌آید که دیوار خانه‌ای باشد. گویی بخشی از ساخته‌ای طبیعی است که یک جورهایی بدون دلیل شکل گرفته و حالا هم همان طور بدون دلیل و کم‌کم وا می‌دهد تا از ریخت بیفتد و بیش از پیش غیر طبیعی شود... کسی را رغبتی نمانده یا سلیقه‌اش نمی‌گیرد تا ترمیمش کند.

آن وقت‌ها زمین‌های خشک و بی‌آب و علف دور و بر، از شهر فاصله داشت و در سراب و رویاهای خویش هم جرات و شهامت دست درازی به شهر را نمی‌دید و اکنون غرب تا شرق، شمال تا جنوب زیر آوار تجاوز شوره‌زار و گون‌های خشک دگرگونه گشته است. چیزی به چشم نمی‌خورد که به دلیل آن بتوان ذره‌ای دل خوش کرد که در شهر ارواح زابرا سرگردان نیستی. تپه‌های خشک و صخره‌ای با آن باریک راه‌ها و مسیر تاریخی ساگارتی‌ها زیر پوشش بوته‌های خشک خار و ریزش سنگ‌های ریز و درشت، ظاهر خشنی پیدا کرده است؛ مدت‌ها کسی رغبت نکرده در آن مسیر راه برود. حالا دیگر با سایر مظاهر مرگ و نیستی تفاوت چندانی ندارد و میلی برای

نزدیک شدن به آن در انسان ایجاد نمی‌شود. اداره‌ی مخابرات اکنون به خرابه‌ای بی سقف تبدیل شده است که آوای گرسنگی گربه‌های نوزاد را منعکس می‌کند. آن تیر و تخته‌های ولو شده و از هم پاشیده شده، در بیرون شهر، در دشت، پای تپه‌های ساگارتی، قرار است قهوه‌خانه آقا محسن، محل خلاف‌های در حد مجاز، را به یاد آورد یا دلتنگی و تاثیری را در کسی ایجاد کند؟

بسیار پرت و غریبتر از آن زمانی شده که در مسیر دو شهر بزرگ قرار داشت. چون اکنون آن دو شهر راه ارتباطی جدیدی یافته‌اند، لذا جاده‌ای که به این شهر وارد می‌شود، راه بن‌بستی بیش نیست که به سختی کمی رنگ و جلای جاده در آن حفظ شده است، اما جاده‌ای که از شهر خارج می‌شد، گویا هیچ وقت وجود و عینیت نداشته است. حالا دیگر کسی از این جاده به جایی نمی‌رود و اگر کسی بخواهد از این شهر خارج شود، باید برگردد به همان جایی که از آن جا آمده است.

خانه‌ی کارپرداز، یا همان باغ «سیمیندخت» که پر از درخت‌های گوناگون میوه بود، اکنون زمستان زده، جزغاله شده و تاراج رفته به نظر می‌آمد. «سیمیندخت» علیرغم کهن‌سالی زودرس، علیرغم جسم و چهره‌ی از شکل افتاده و موهای سفید و برخلاف حزن ناشی از زیستن در تنهایی و در خانه‌ای مخروبه، از دیدن من لبخند می‌زند و شاد می‌شود. حالتی که با وضع جسمی و روانی و ظاهر خانه‌اش همخوان نیست. من لابد یادآور کوچکی از خرده خوشبختی‌های کوتاه مدتی هستم که او گاه‌گاهی در گذشته احساس می‌کرد. کم‌کم با تیره‌تر شدن یادهای شیرین ذهنش، شادی و لبخندش نیز به سرعت محو می‌شود. آزاده، دخترش در یک شهر بسیار دور، کارمند بانک است. او به زودی می‌رود تا به دختر بپیوندد. همه چیز را همین طوری می‌گذارند و می‌روند. مثل

بقیه که زمان رفتن چیزی را جمع نمی‌کنند. «سیمیندخت» می‌گوید:

همان بیست‌پنج سی سال پیش که از این جا رفتی، ناسازگاری‌اش علنی شد. رفتارش آن چنان زننده شده بود که رئیس بانک هم رغبت نمی‌کرد با او کار کند. حتی دخترش را هم به خود راه نمی‌داد. البته قبلا هم هیچ وقت این کار را نکرده بود، اما دختر به سنی رسیده بود که متوجه سردی رفتارش می‌شد. یادش رفت ساعت‌ها توی کوچه منتظر می‌ماند تا من برسم و از جلوش رد شم. همیشه تا در باغ دنبالم می‌آمد. یک بار بی‌پروا با من وارد باغ شد. تا دم در ساختمان هم آمد، بعد کفش مهمان‌ها را که جلوی در دید، برگشت. یک بار تنها نشسته بودم، مادرم نبود، در باغ هم باز نبود. نمی‌دانم چه طوری تا در اتاق آمد، در را که باز کرد، دید تنها هستم. پرسید مهمان نمی‌خواهم. بعد داخل شد و سر سفره نشست. از علاقه‌اش حرف زد. قرار گذاشت بیاید مرا از مادرم خواستگاری کند. وقتی پرسیدم چه جوری اومده، گفت «ماشی‌پیرا به او یاد داده چه طوری و از کجا بیاید.» روز بعد از «ماشی‌پیرا» پرسیدم که آیا او مرا به کارپرداز معرفی کرده است و به او گفته این طوری، آن طوری، که او هم جرات کرده بیاید. «ماشی‌پیرا» انکار کرد و پرسید: «کی گفته؟» جرات نکردم بگویم کارپرداز، گفتم «شیلدا». «ماشی‌پیرا» گفت: «بلا نسبت غلط کرد» و بعد کارپرداز را نفرین کرد... چار پنج سال از ازدواج ما گذشته بود که پررو پررو به من گفت: «نمی‌دانستم تو قبلا شوهر داشتی.»

بعد از مکثی طولانی ادامه می‌دهد:

بعد از فوت پدرش هم چند وقتی ما را گذاشت و رفت. دو سه سالی نیامد. آن جا هم زمین مهرش را ازو گرفته بود. وقتی برگشت که، نه باغی برایش مانده بود و نه

کاری که در بانک داشت. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. در صورتی که هیچ کس مقصر نبود. بعد افتاد به قمار. راننده‌های قهوه‌خانه با او قمار نمی‌کردند. مثل ذلیل شده‌ها از آن‌ها می‌خواست که با او قمار کنند. بعد هم که قهوه‌خانه‌ای نمانده بود، با بچه‌های کم سن و سال توی کوچه پس کوچه‌ها قاپ می‌انداخت. تا که آن خل بازی‌هاش... نزدیک بود همه‌مان را به کشتن بده... با اشاره به درخت‌ها و اتاق‌ها می‌گوید: «می‌بینی که...»

حالا کجاست؟

تو اگر می‌دانی، من هم می‌دانم. هر چند وقت می‌آید فتنه‌ای می‌ریزد، چیزی را برای فروش برمی‌دارد، دعوایی راه می‌اندازد و می‌رود.

**

در گوشه‌ای از سالن پانسیون نشسته‌ام و توده‌ی پراکنده‌ی یادها خود را می‌کاوم. صدایی از بلندگو می‌آید. مرا می‌خواند. دم در مهمان دارم.

با پالتویی کهنه و ریشی که بیش از سه چهار هفته زده نشده، به طرفم می‌آید. نگهبان می‌گوید هفته‌ی پیش که مرخصی بودی، هر روز می‌آمد دنبالت. من طبق معمول حواسم نه به پیش پایم که به آسمان‌هاست. سربه‌هوا نگاهم به سمتش کشیده می‌شود. وقتی به من نزدیکتر می‌شود، به خودم می‌گویم، می‌شناسمش، موهای سفید سر و ریش و سبیلش، سیاه چرذگی چهره را کاملاً پوشانده است. سفیدی موها با سیاهی لباسش، دوگانگی آشکاری را ایجاد می‌کند. بدون آن که مورد پرسش قرار گیرد، حرف می‌زند. «فک نمی‌کردم ببینمت... دنبالت می‌گشتم...»

می‌پرسم: این جا چه می‌کنی؟

اومدم دکتر. این جا بعضی وقتها تسمه به دستم می‌بندن، می‌گن حرکت نکن. نمی‌ذارن سیگار بکشم. می‌گن ضرر داره. می‌خواستم ببینمت. فک نمی‌کردم...

خجالت می‌کشیدم که سر و وضعم با او فرق دارد. «من هم دلم می‌خواست ببینمت... چه طوری پیدام کردی؟» بیشتر دندان‌هایش ریخته... او را از خودم برتر می‌دانم. «حالا کجایی؟»

سرش را این طرف آن طرف می‌چرخاند... «یک جای بزرگ... خیلی‌ها هستند.» دست‌هایش را مدام در جیب پالتو فرو می‌برد، دوباره بیرون می‌آورد. بعد آهسته می‌گوید: «زنم منو آورد و خودش رفت. اون جا هیچ کدوم ساگارتی نیستن. از اون ساگارتی‌ها خبری نیس، خیلی وقته حتی یکی‌شون را هم ندیدم...» خستگی در چهره‌اش می‌نشیند... «خیلی وقته حتی هیش آشنایی نمی‌بینم. وقتی دکترها به ام می‌گن حرکت نکن، خنده‌ام می‌گیرد...» می‌خندد... «من که هیچ وق بدو وادو نمی‌کردم...» بعد می‌پرسد: «این‌جاها قهوه‌خانه نیست؟»

«قهوه‌خانه! این جا؟ نه!» دلم می‌خواست کاری برایش می‌کردم، اما نمی‌دانستم چی؟ چیزهایی را که به او نسبت می‌دادند، باور نمی‌کردم، مطمئن بودم دروغ است. می‌دانستم این جور که با او رفتار می‌کردند، حقش نیست... حالا کجا میری؟

نمی‌دونم... می‌گشتم... جای اون تپه‌های آرام ساگارتی‌ها... این جا... پر از جانوره...

می‌توانی فردا هم بیایی تا باهم برویم؟ چند روز با هم باشیم.
فردا؟!!

خوب می‌خواهی همین جا گوشه‌ای باش من تا نیم ساعت،
یک ساعت دیگر برمی‌گردم. بعد با هم می‌رویم. یا می‌خواهی
همین حالا با هم برویم.

نگاهش می‌کنم. در فکرم که چه کار می‌توانم بکنم یا
او نظرش چیست؟ ماشینی سفید با پلاک دولتی نزدیک ما
می‌ایستد. دو نفر با لباس سفید پیاده می‌شوند. به طرف ما
می‌آیند...

آقایون دنبال من اومدند. باید برم.

او را می‌برند. سوار ماشین می‌کنند و می‌برند... نه
آن جوان شاکی و مغرور را، بلکه این پیر شکسته‌ی آرام
را. یکی از آن دو نفر برمی‌گردد به من نگاه می‌کند و
لبخند می‌زند.

*

به سالن پانسیون برمی‌گردم. یادم می‌آید که همیشه از
او می‌پرسیدم حالا چرا این همه برمی‌گردد به عقب، تا زمان
ساگارتی‌ها... تا آن اولین باری که عده‌ای از این تپه‌ها
سرازیر شدند. کمی جلوتر بایست، بدانم چه کسان دیگری بر
این تپه‌ها گام نهادند. می‌گویند این نزدیکترها خطرناک
است. حرف خودش بود که می‌گفت پریده است. با ساگارتی‌ها
از تپه‌ها به دشت سرازیر شده، و بعد از آن جا پریده است
به زمانی که این قهوه‌خانه برای مسافره‌ای بین راهی
ساخته شده، برای آنان که می‌خواهند از یک جا به جای
دیگر بپرند...

یک شب از من پرسیده بود: «می‌دانی لب خاک کجاس؟»
به نظرم آمد که کسی لب گودال یا دره یا گور عمیقی
ایستاده است و به درون آن نگاه می‌کند. می‌گوید: «آن
که لب گوره یا لب گودال یا لب دره.» می‌گویم: «یکی که
تمام هستی‌اش در آب گذشته باشد و بعد از آب بیرون بیاید

و پایش را به خشکی گذاشته باشد. « می‌گوید: «آن که لب آبه یا لب ساحل. منظورم لب خاکه، لب خاک...»
بعدها، یعنی حالا فکر می‌کنم او همیشه لب خاک ایستاده بود، بر یک پرتگاه و یا بر مرز دو گونه هستی... یادم می‌آید از صندوقی گفته بود که به ساگارتی‌ها داده و سفارش کرده بودند تا باز نشود. اما یکی در آن را باز کرده بود و پس از آن، دردها و شرارت‌ها همان طور کپه و مچاله در فضای زندگی ساگارتی‌ها پراکنده شده بود. اگر حالا بود به او می‌گفتم که اشتباه می‌کند که هر چه غصه در کائنات ریخته، برای خودش برداشته است. همه‌اش که به او مربوط نمی‌شود... اصلاً چیزی نمی‌گفت. اگر هم فرصتی باقی مانده بود که به او بگویم، چیزی نمی‌گفت. لابد توی دلش دلایلی برای خودش داشت. به من که نمی‌گفت... می‌خواستم با او بحث و مجادله کنم، اما... می‌گفتم... نمی‌گفت... می‌گفتم... نمی‌گفت... مگر حرف می‌زد؟

محمود راجی

moraaji@hotmail.com